

## آدولفینا در کلیسا صحبت می کند

امروز ما رفتیم که کلیسای سانسالوادور را اشغال کنیم. همه اش با مرگ دایی خوستینو گواردادوی من شروع شد، چند روز بعد از تظاهرات جلوی بانک. در جاده ایلوباسکو که خانه اش بود. یک شب، چهار نفر از مأمورهای ملی، آنهایی که مسلح هستند به خانه اش می روند، او را به ضرب کتک بیرون می کشند و گردنش را می زنند. زن و بچه هایش را هم بیرون می کشند، و خانه اش را آتش می زنند. دایی خوستینوی مرا. کسی نمی داند که کجا بردندش. روز بعد بدن بدون سر و کتک خورده اش پیدا می شود. سرش به روی تیرک چسبیده بود، از همان مترسک ها که مخصوص علامت گذاری مزرعه هاست. بقیه بدنش توی یک گودال همان نزدیکی ها افتاده بود.

به همه شهر تجاوز شده بود، نمی دانستیم چه بکنیم چون همه مان خوستینو را دوست داشتیم و حقش نبود که اینطوری بمیرد. یک کارگر زحمتکش و یک فرزند خوب، کسی که پشتیبان خانواده اش و مادر بزرگم، لوپه بود. همیشه به او می رسید.

اما آن چهار نفر که او را بیرون برده بودند، همه آنها را در آن نواحی خوب می شناختند. آنوقت مردهای محله دور هم جمع شدند.

«دستای خوستینو هیچوقت به خون آلوده نشده بود. مرد خوبی بود.»  
 «تنها گناه خوستینو این بود که کمک کرد تا تظاهرات جلو بانک راه  
 بسته تا بذر و کود رو ارزون تر بگیریم. همین.»

«خوب حالا می‌خوایم به یاد این رفیقمون چه بکنیم؟»  
 آنوقت یک دسته مأمور شدند تا قاتل‌ها را پیدا کنند. خودشان را با  
 چماق و داسگاله مسلح کردند و خانه به خانه سر کشیدند.  
 آنها را، یکی یکی بیرون کشیدیم. هر چهار تاشان مثل مرغی که  
 می‌خواهد تخم بگذارد می‌لرزیدند.

مردهای ما به آنها گفتند «اما ما قاتل نیستیم،»  
 و آنوقت مجبورشان کردند تا برای خوستینو قبر بکنند. درست همان  
 جایی که کشته بودندش. و زانو بزنند و از آن مرحوم طلب آمرزش کنند.  
 و برایش نماز میت بخوانند. زیر آفتاب. زیر آفتاب داغ، در حالی که با  
 داسگاله‌های آماده‌مان محاصره‌شان کرده بودیم نماز بخوانند.  
 آنها گفتند: «ما مأمورای ملی هستیم.»

و مردهای ما در جواب گفتند: «شماها مأمورای آدمکش حسین،»  
 هر کدامشان ناچار شدند که لااقل یک بیل خاک برای رضایت آن  
 مرحوم بریزند. بعد از تدفین آزاد شدند.  
 ما آنها را بخشیدیم. «بیشتر از همه به خاطر ترس از خدا و به خاطر  
 اینکه آدمکش نیستیم.»

انتقام خوستینو گرفته شد و تلافی مرگش شد. خوستینو دائیم بود،  
 پسر ماما لوپه.

هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم که به خاطر آن کاری که با مأمورهای  
 ملی کردیم چه تقاصی باید پس بدهیم.

وقتی که دولتی‌ها فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است، کامیونی پر از  
 سربازهای گارد و حتی یک هلیکوپتر و یک هواپیما را بسیج  
 کردند. آدمکشی وحشیانه‌ای به راه انداختند. خیلی‌ها مردند، خانه‌های

زیادی آتش گرفت و سوخت، به زن‌ها تجاوز شد، و بچه‌ها کتک خوردند. حتی حیوانات هم تقاص پس دادند. حساب مرغ‌ها و خوک‌ها را با گلوله رسیدند. گاوها و اسب‌ها با کارد هلاک شدند. مردها چندتایی توانستند که با زن و بچه‌هاشان به کوه پناه ببرند. در کوهستان‌ها و در طول جاده‌ها سرگردان شدیم.

پنج روز بعد، دوباره شروع کردیم به برگشتن به محله‌مان، گرسنگی را نتوانستیم تحمل کنیم. و برادرها و خواهرهای کوچکمان دیگر طاقت نیش پشه‌ها و حشره‌های شب را نداشتند. خانه‌های هفت دهکده بازرسی شد. از ایلوباسکو تا چالاته مأمورها همینطور ظلم کردند.

تقریباً همه آن خانه‌هایی که در حوالی آن جایی بود که از مرگ خوستینو انتقام گرفته شده بود، خراب شد.

هیچ کدام از این اتفاقات در روزنامه‌ها منعکس نشد. آنها هیچوقت حرفی به نفع فقرا نمی‌زنند. هیچکس نمی‌توانست در چنین موقعیتی کار کند.

اینطوری شد که مسأله گرفتن کاتدرال پیش آمد. یک گروه از دانشجوها و معلم‌ها آمدند و ما را دعوت کردند.

و از آنجا که ما از قبل سازمانی شده بودیم، خوب، راه افتادیم: یکصد و بیست کارگر مزرعه، به اضافه گروه معلم‌ها و دانشجوها.

شاید اینطوری روزنامه‌ها درباره موقعیتمان چیزی می‌نوشتند.

در روز موعود، همه‌مان برای آئین عشاء ربانی وارد کاتدرال شدیم. حدود ساعت ده صبح، وقتی که مراسم تمام شد، وانمود کردیم که می‌خواهیم کاتدرال را تماشا کنیم و سر جاهامان روی نیمکت‌ها ماندیم. تا اینکه آنقدری نگذشت و یک نفر گفت: «دررارو ببندین.»

آنوقت کشیش که مانده بود تا ظرف‌ها را مرتب کند آمد و به ما گفت: «چه کار می‌کنید؟» و اینکه «بهتر بود که می‌رفتید.» و ما به او گفتیم که از جامان تکان نمی‌خوریم؛ و قصد داریم که مدتی آنجا بمانیم و خواهش

کردیم که کلید راهروهای کلیسا را موقتاً به ما بدهد. و همینکه کشیش قبول نکرد که کلیدها را بدهد آن‌ها با یک سوهان مشغول به کار شدیم. زبانه قفل‌ها را بریدیم و فوراً کلیسا را مسدود کردیم، و فقط در اصلی را باز گذاشتیم. دو تا دانشجو و سه تا معلم کار نگهبانی را به عهده گرفتند، و به مردمی که برای انجام غسل تعمید و مراسم عضویت کلیسا می‌آمدند می‌گفتند که این مراسم آن روز به این دلیل و به آن دلیل انجام نمی‌شود. و اگر می‌خواهند که برای دعا به کلیسا بیایند، می‌توانند بیایند، به شرط اینکه کارشان را تند انجام بدهند، وگرنه می‌توانند به ما و به مبارزه‌مان علیه وحشیگری‌هایی که در دهکده‌های چالاتانگو شده ملحق بشوند.

مردم به حرف‌های ما گوش می‌کردند، به خودشان صلیب می‌کشیدند و با سرعت تمام پا به فرار می‌گذاشتند. ظهر، همه‌مان داخل کلیسا بودیم، بجز آن دو نگهبان. آنها در اصلی را نیمه باز گذاشته بودند و از آنجا با بلندگو نطق می‌کردند. برای کسانی که در خیابان جمع شده بودند و تماشاچی جریان بودند حرف می‌زدند.

و ما آن‌ها را آماده بودیم که در صورت ناچاری در را ببندیم، چون کلیسا با پلیس و چند اتومبیل پلیس محاصره شده بود. کم‌کم کم‌کم مردم به ما به‌خصوص از طرف زنهای بازار، به صورت غذا، لباس، اسپرین و الکل، شروع شد. و در میانه این اوضاع پرچم‌هایی با شعار از خارج کاتدرال آویزان شد.

در عرض یک ساعت، در ساعت یک بعدازظهر، کشیشی که لباس ارغوانی به تن داشت وارد شد و سعی کرد تا ما را قانع کند که خارج بشویم. «گوش کنید، بدترین جا را انتخاب کرده‌اید، بهتره که بروید؛ بیخودی جانتان را به خطر نیندازید، می‌دانیم که برای ماندن در اینجا دلیل خوبی دارید، اما فایده‌ای ندارد که در دسر خودتان را بیشتر کنید.» و اضافه می‌کند که «من مسئول این مکان مقدس هستم.»

یکی از دانشجوها می‌گوید: «عالیجناب، (من تا آن موقع عالیجناب ندیده بودم) «ما مطمئنیم که شما و همه مسیحیان دیگر اجازه نمی‌دین که اتّفاقی برای ما بیفته.»

و عالیجناب به ما می‌گوید: «خوب، من اخطارم را به شماها کردم، حالا اگر باز هم می‌خواهید بمانید، بمانید. فقط خواهش می‌کنم که احترام چیزهایی را که اینجاست داشته باشید؛ اینها متبرّ کند.»

و یکی از ما می‌گوید: «عالیجناب، شما کاملاً مطمئن باشین، ما مردم درستکاری هستیم، همینطور که می‌بینین، اعتراضمون صلح‌آمیزه - هیچکی اینجا با خودش حتی داسگاله هم نداره.»

و عالیجناب می‌گوید، «درست است، اما با اینهمه می‌بینم که قادر به هر کاری هستید، قبلاً قفل درهای راهروها را شکسته‌اید.»

و ما به او می‌گوئیم: «عالیجناب، اما، اون به خاطر این بود که کشیش کلیدارو به ما امانت ندادن و ما به خاطر امنیّت اون کار رو کردیم، تا بتونیم در رو ببندیم.»

عالیجناب عصبانی بود، اما سعی می‌کرد که آن را نشان ندهد، همینطور با جبهه‌اش ور می‌رفت، انگار که می‌خواست آن را پاره کند. یکی از معلّم‌ها به او گفت، «بینین، عالیجناب، ما مقصّر نیسیم،»

و عالیجناب می‌گوید: «شماها فراموش کرده‌اید که این جا مقدّس‌ترین مکان کاتولیک‌ها در السالوادور است.»

این را هم بگویم که نمی‌دانم که چرا من گفتم؛ «عالیجناب، برای همینه که ما اینجا ییم.» آخر من عادت به حرف زدن با یک عالیجناب، آنکه هیچ، حتی با یک خادم کلیسا را هم ندارم. بعضی وقت‌ها ذهن آدم جرقه می‌زند.

آنوقت همه یک صدا می‌گویند: «بله، درست به همین خاطره که اینجا ییم.» یکدفعه سر و کله کشیش دیگری پیدا می‌شود، که لباس بهتری پوشیده

است. پیش خودم می‌گویم، «لباس قشنگیه،» یک نفر آهسته می‌گوید: «این سراسفقه.» «چطوری او مده تو؟» و همانطور که نزدیک می‌شد همه

می گفتند: «سراسقف.» و یک کسی گفت: «عالیجناب رومرو<sup>۱</sup>»، آنوقت شروع کردیم به کف زدن. چون شنیده بودیم، که از حَقمان دفاع می کند. و از آنجا که او از طرف ما چنین ابراز احساساتی را انتظار نداشت، زد زیر خنده. به عالیجناب دیگر گفت که اشکالی ندارد، و به ما اجازه می دهد که بمانیم و آن عالیجناب دیگر هم از بابت اشیاء مقدّس کلیسا نگرانی نداشته باشد. شاید از آنهمه آدم ترس برش داشته بود. آخر به ما گفت: «شماها، خیلی هستید.»

و یکی از سازمان دهنده ها می گوید: «عالیجناب سراسقف، صد و سی نفریم، صد و بیست نفر از چالاتانگو او مدن. کارگران مزرعه هسن - و ده نفرمون هم مال همینجاییم.»

و او به ما می گوید که از همه مشکلات ما خبر دارد، و همان روز قرار است که فوراً یکی از مقامات سطح بالا را ببیند تا هرچه زودتر مشکلاتمان حل بشود.

بعد آنها، آن کسی را که بی پرده حرف زده بود، کسی که مسئول ما بود بردند تا در اطراف کلیسا جاهای مخفی را که در صورت یک پیشامد اضطراری می توانستیم استفاده کنیم، نشان بدهند.

بعد، کلیسا را ترک کردند. مؤسس تشکیلات همه مان را جمع کرد تا بگوید که در صورت ضرورت ما را به مکانی که کشیش ها نشانش داده اند خواهد برد.

ساعت سه بعد از ظهر ناهار و شام را یکجا با هم دادند. خیلی فراوان بود، از طرف سفره خانه ای از بازار آورده بودند. در کیسه های پلاستیکی. هرگز غذایی به آن خوشمزگی نخورده بودم. هرچه آورده بودند، همه را خوردیم تا چیزی حرام نشود. مانده ای از دنیای دیگر.

قدری که گذشت عالیجناب رومرو برگشت تا آنهایی را که می توانستند آشپزی کنند انتخاب کند؛ به ما گفت، فقط همان دو نفر

می‌توانند به آشپزخانه متبرک او بروند. و توضیح داد که فقط قوم و خویش خودش و آشپزش تا به حال به آشپزخانه‌اش پا گذاشته‌اند. یک نفر گفت: «عالیجناب، خیلی ممنون»، و چون آدم محتاطی بود، دو تا معلمی را که در گروهمان تنها همان دو تا معلم‌های مدرسه ابتدایی بودند انتخاب کرد. آنوقت معلم‌ها گفتند که یک نفر را هم می‌خواهند تا به آنها کمک بکند. و من انتخاب شدم عالیجناب گفت: «باشد، اشکالی ندارد، حتماً می‌دانید که باید خیلی مواظب باشید.» گفتم: «پدر روحانی، خیالتون راحت باشه»، آنقدر هیچانی شده بودم که انگار همه چیز فقط به من مربوط شد. بعد آنهایی که مسئول تمیزکاری و امنیت بودند انتخاب شدند. آن روز به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. فقط به پدر و مادرم فکر می‌کردم. و به پدر بزرگم چه.

به مادر بزرگم، لویه، هم فکر می‌کردم. و به سه تا برادر و خواهرم. یک برادر یکسال و نیمه، یک خواهر هفت ساله و یک برادر ده ساله. راستش به پدرم زیاد فکر نمی‌کنم، آخر، او غیبش زد، انگاری که مرده باشد، و یکی از اعتقادات من این است که به مرده فکر نکنم چون دلتنگی می‌آورد و دلتنگی هم روح آدم را می‌گیرد. اسم پدرم هلیو هرماندز است. او نان‌آور خانواده بود. حالا من هستم. در خانه مدت‌ها روزهای سختی را گذرانیدیم.

اما بهتر است که راجع به آن فکر نکنم چون بی‌معنی است. یک اجاق کوچک گازی داریم؛ می‌دانید که از کدام‌ها، از همان‌هایی که موقع روشن کردن آدم باید مواظب باشد چون ممکن است منفجر بشود. از همان‌هایی که تا کبریت نزدیک‌شان می‌کنید یکدفعه گُر می‌گیرد. به خاطر اینکه به همه به اندازه کافی غذا برسد، ناچاریم که از صبح ساعت شش تا ساعت ده مشغول پختن باشیم. ناهار بین ساعت یازده تا سه بعداز ظهر بود. بشقاب‌های پلاستیکی مصرف می‌کردیم، از همان‌هایی که مردم دور می‌اندازند. اما، ما دور نمی‌انداختیم. آنها را می‌شستیم. ما

آشپزها وقت سر خاراندن هم نداشتیم.

هشت روز در کلیسا ماندیم. در آن مدت تقریباً هیچکس نتوانست حمام بکند. بجز آشپزها. چون در آشپزخانه یک حمام کوچک بود، همانجا با صابون‌هایی که با آن ظرف می‌شستیم به خودمان آب و صابونی می‌زدیم.

از همان روز اول، امور امنیتی در نظر گرفته شد حداکثر فقط دو نفر در یک زمان اجازه داشتند که حمام بروند. شب‌ها در دو گروه می‌خوابیدیم: یک گروه A و یک گروه B. در حالی که کفش هامان به پامان بود چون در موقع ضرورت نمی‌توانستیم بدون کفش بدویم.

شبی که صدای فریادی شنیدیم که گفت، «گروه A، گروه B.» اولین تجربه‌مان بود. با هراس از خواب پریدیم چون معلوم شد که کسی که کشیک می‌داده است یک دسته پلیس را دیده که به طرف در اصلی می‌دویده‌اند. فقط اخطار بود چون تنها کاری که کردند این بود که پرچم‌هایی را که روی آنها شعار بود و جلوی کاتدرال آویزان شده بود پاره کردند.

بقیه شب را هیچکس خوابش نبرد، و کسی که مسئول بود با آنهایی که کفش‌هاشان را درآورده بودند و آنهایی که با فریاد «گروه A، گروه B.» بیدار نشده بودند حرف زد که مواظب باشند. به ما گفت که ساعت سه صبح است. من، خودم، آخرین نفری بودم که بلند شدم، بعد از اینکه هر کسی در گروه خودش بود. با آنهایی که روی نیمکت‌های جلو درها خوابیده بودند دعوا کرد. به آنها تذکر داد که اگر به مسلسل بسته می‌شدند چقدر آن کارشان برایشان خطر داشت. از آن روز به بعد، جایی که در پناه دیوار بود با هم و دسته‌جمعی روی زمین و یا نیمکت می‌خوابیدیم. طی روز برای اینکه حوصله‌مان سر نرود، یک کسی راجع به حق و حقوق حرف می‌زد، و یا سرودهایی را یادمان می‌دادند. دو روز بعد عالیجناب رومرو برگشت، و از آنجا که دید ما مثل اینکه توی خانه خودمان باشیم رفتار می‌کنیم، و

هیچکس در حال عبادت نیست، به ما گفت: «خوب، می بینم که هیچکس یادش نیست که در چه مکان مقدسی است.»

و ما همه یکصدا گفتیم: «البته که یادمونه عالیجناب!» و او گفت: «خوب، بگذارید ببینم، چند نفرتان دعا خوانده اید؟»

همه مان دست هامان را بلند کردیم. من داشتم از خنده تقریباً روده بر می شدم چون، راستش هیچکس یادش نبود که کاتولیک است و مؤمن، و از آن بدتر کسی دعای خواند، چون برای نماز و دعا که آنجا نبودیم. با آن مشکلاتی که داشتیم.

و عالیجناب با لحن جدی به ما گفت: «مرا گول نزنید؛ از روی عادت دست هاتان را بلند کرده اید، نه به خاطر اینکه دعا خوانده اید.»

بعد آن کسی که مسئول بود، او هم با لحن جدی در جواب گفت: «عالیجناب ما با اینکه ممکنه شما باور نکنین، اما ما همه مون آدمای با ایمونی هستیم و در اینکه دستورات خدا را اجرا می کنیم، حرفی نیس. اما اگه ناگهانی اونا بخوان مارو گیر بیندازن، مجبوریم که از خودمون دفاع کنیم.»

عالیجناب فکر کرد که بهتر است حرف را عوض کند: «غذاتان چطور است؟ وسایل آشپزخانه مرتب است؟ خوب می خوابید؟ بعد دوباره حرف را عوض می کند و می گوید: «تو رادیو گفته اند که چیزهایی را که شماها می خواهید دارند در باره ش فکر می کنند. اگر بخواهید بروید بدون ترس می توانید بروید، چون دستور داده اند که محافظ جانتان باشند؛ اگر از اینجا بروید هیچکس مورد تعقیب قرار نمی گیرد.» و آن کسی که مسئول بود جواب داد: «عالیجناب، خیلی ممنون، به خاطر خبرهایی که دادین، اما ما تا موقعی که از طرف رهبرامون دستور نرسه، از اینجا تکون نمی خوریم. چون شما اینجا جونمونو ضمانت می کنین امانه وقتی که به خونه هامون توده برگردیم. از اون گذشته، سربازای گارد هنوزم در دهات هستن، و تا موقعی که اونا اونجا باشن، بر نمی گردیم.»

عالیجناب بهتر دید که مرخص بشود و به ما گفت که صبح روز بعد ساعت نه برمی‌گردد تا دعای عشاء ربانی را برایمان بخواند.

روز چهارم، غذا کم شد، به زحمت به هر کسی نان، و یا کلوچه خشک رسید. در جلسه گفته شد: «مواظب باشین، شما سه تا چاقالو، چون قرار نیست که کسی با وجود شماها در اینجا از گرسنگی تلف بشه.»

و آنها گفتند: «اونقدر بدجنس نباشین، رفقا. یعنی شماها می‌تونین مارو کباب کنین و بخورین؟»

و من که کمک آشپز بودم، گفتم: «آره، شماها بهتره که مواظب باشین!» همه‌مان از این حرف‌های مسخره که می‌زدیم لذت می‌بردیم.

آنکه مسئول بود به ما گفت: «صبر داشته باشین. چون حالا که غذا تموم شده دارن ترتییشو می‌دن تا از راه صلیب سرخ غذا برسونن.»

و از آنجا که از صلیب سرخ خبری نشد، روز بعد گفته شد که باید به فروشگاه رفت. اما آدم‌های زرنگ باید این کار را بکنند چون خیلی خطرناک بود، چه در موقع رفتن و چه موقع برگشتن؛ ممکن بود که بازداشت بشوند. باید تا کسی می‌گرفتند تا مدت خرید سریع بشود و امکان دستگیری به حداقل برسد.

دو تا دختر داوطلب شدند. یکی حدود چهارده سال، و دیگری شانزده سال. از در عقب، از طرف صومعه رفتند. ساعت ده صبح بود. ساعت چهار بعدازظهر، نگران شده بودیم چون هنوز برنگشته بودند. فکر کردیم که شاید دستگیر شده‌اند. و یا اینکه ترس برشان داشته است. و فرار کرده‌اند، و ما را قال گذاشته‌اند. مسئول گفت: «نه، اون دخترا جگر دارند؛ فقط از آنجا که کلیسا خیلی از نزدیک تحت نظره اونا نتونستن که یواشکی بیان تو،»

همینطور هم بود، چون چیزی نگذشت که آن مردهایی که دم در کشیک می‌دادند آنها را دیدند که با تا کسی رد شدند؛ کلیسا را چهار بار دور زدند و بعد غیبشون زد. مسأله این بود که هیچکس نمی‌توانست پای پیاده،

خودش را به آنجا برساند، به خاطر پلیس‌ها که حسابی مواظب هر کسی بودند که به کلیسا نزدیک می‌شد، اما دخترها چند باری اطراف را گشت می‌زنند تا وضع خیابان را بدانند و آنوقت متوجه می‌شوند که می‌توانند غذا را از آن طرف کلیسا که هنوز کارگرها در حال بنایی هستند برسانند؛ آخر در آن طرف مأمورها خیلی گوش به زنگ نبودند. دخترها کیسه‌های غذا را به بنّاهای می‌دهند و به آنها می‌گویند که آن را به آن طرف رد کنند تا آدم‌هایی که نزدیک کلیسا هستند آن را بگیرند. به کارگرها می‌گویند: «میشه خواهش کنیم که این بسته را برای ما به آن طرف رد کنین؟»

بعد دخترها، بدون اینکه دیگر با خودشان بسته‌ای داشته باشند به طرف صومعه می‌آیند و خدا می‌داند که چطوری توانستند پلیس‌های آن گوشه را قانع کنند، چون اجازه گرفتند که رد بشوند. صومعه در عقب کاتدرال در ردیف همان رشته عمارت واقع شده است. از آنجا که جلوی در صومعه یک پلیس ایستاده بود، دخترها رفتند که با او حرف بزنند، و وقتی که دیدند در باز شده تا چند نفری بتوانند وارد بشوند و کشیش‌ها را ببینند، خودشان را آماده کردند و در یک چشم به هم زدن، به داخل کلیسا پریدند و پلیس را پشت سرشان انگشت به دهان گذاشتند. ورود آنها با کف زدن استقبال شد. و آنها برایمان تعریف کردند که در آن مأموریت خرید چه اتفاقی افتاده است. به ما گفتند تا طناب گیر بیاوریم و غذا را از راه پنجره کوچکی که اتاق خواب و آشپزخانه عالیجناب را به هم متصل می‌کند و روبروی دیوار کناری کلیسا است که در حال بنایی است، بکشیم. تو. دو نفر که در بالا رفتن از دیوار ماهر بودند احضار شدند. آنهايي که می‌توانند از درخت نارگیل بالا بروند؛ آخر، پنجره چهل پایي از زمین فاصله داشت. در عرض نیم ساعت غذا در اختیارمان قرار گرفت. ساعت پنج بعدازظهر بود.

آنوقت یک غذای حسابی آماده کردیم. برای ناهار هر کداممان فقط نصف کلوچه خورده بودیم.

روز بعد از طرف صلیب سرخ غذای حسابی برایمان رسید، گرچه مفتی نبود چون ترتیبش رازنهای بازار و سازمان خودمان داده بودند. همه چیز بجز نظم و ترتیب رو به راه بود، آخر حبس بودن ناراحت کننده است، به خصوص برای کارگرهای مزرعه که عادت به هوای آزاد دارند. تنها کسانی که حوصله شان سر نمی رفت کشیکچی ها بودند، که از بس توی آن دستگاه صدا، میکروفون ها، داد می زدند صداشان گرفته بود. بجز آنها کس دیگری نمی توانست خیابان را ببیند.

نگاه کردن از پنجره ها و درها قدغن شده بود؛ فقط به چهار تا دیوار نگاه می کردیم. شاید برای همین بود که هر دقیقه یک کسی اجازه می گرفت که به دستشویی برود، چون تنها راهی بود که به بهانه آن می شد در جاهای دیگر کلیسا قدمی زد. برای رفتن به دستشویی آدم ناچار بود از پله ها بالا برود، از میان راهروهای تاریک بگذرد و دوباره از پله ها پایین بیاید و از اتاقی که در آن هم آیین عشاء ربّانی برگزار می شد و هم چندتایی از شاگردان کلیسای رومن کاتولیک و سه چهار نفر از قوم و خویش های جوان عالیجناب که جای دیگری نداشتند و در آن ساکن بودند، رد بشود. آن جوان ها نمی توانستند و یا نمی خواستند که از کلیسا بیرون بروند. در مورد عالیجناب باید بگویم، که همه مان به این نتیجه رسیدیم که او هم مثل ما وضع خطرناکی دارد و به هر حال رفتارش بد نیست، به خصوص این را هم باید در نظر داشته باشیم که آدم های پیر جان دوست تر هستند، عالیجناب مرض قند هم داشت؛ به آشپزها گفته بود. از آن گذشته احساس می کرد که به دام افتاده است، نمی خواست از آنجا بیرون برود، و از طرف دیگر، چون رئیس کلیسا بود، به نفعمان بود که او با ما باشد. یکی از آن روزها به آشپز معلّمه گفت: «ببین، خدا به تو عوض می دهد، چون تو هیچ احتیاجی نداری که اینجا حبس باشی و به خاطر همسایهات این کار را بکنی.» و بعد گفت: «این بار دومی است که من اسیر کارگرهای مزرعه شده ام؛ اما حالا دیگر آنقدر توان ندارم که مدّت خیلی طولانی در کلیسا

حبس باشم.» همان موقع بود که راجع به مرض قنندش هم حرف زد. و آشپز معلّمه به او گفت که احساس به دام افتادن نکند، چون دارد به حق کمک می‌کند. او فقط خندید و به دعا خواندنش، در حالی که ریسمانی را که مهره‌های کوچکی از آن رد شده بود در دست داشت و به آن تسبیح می‌گفت، ادامه داد.

اتفاقات جالبی می‌افتاد، از جمله، به خاطر تاریکی راهروها، به خاطر اینکه پلهٔ زیادی بود که آدم بالا و پائین برود، آدم‌ها می‌افتادند.

آنهایی که گیج بودند، برایشان خوب پیش نمی‌آمد؛ همیشه یک کسی تو در دسر می‌افتاد، همیشه یک کسی تنه می‌زد و یا هل می‌داد.

یک بار، چند تا از رفقا قهوه بهشان نرسید، چون آنقدر نبود که به همه برسد؛ آخر، کسی که آن را می‌آورد از پله‌ها افتاد و دماغش تقریباً شکست. وقتی به جایی که افتاده بود رفتیم، دیدیم که قهوه‌ها روی زمین ریخته. راستش آنقدر هم تاریک نبود. اشکال کار در این بود که پله‌ها هم‌رنگ آجرهای بالای سر و پائین پای آدم بودند. و اگر آدم توجه دقیقی نمی‌کرد به نظر صاف می‌آمد، و آنوقت یک آدم گیج ممکن بود که راه را عوضی بگیرد و در نتیجه زمین بخورد.

تنها چند نفری ناراحتی معده پیدا کردند. چون اولاً در خوردن امساک می‌کردیم و ثانیاً به خاطر اینکه همه چیز حساسی پخته می‌شد. خیلی هم تمیز بودیم. تنها یک بار بی‌توجهی کردیم، آن هم وقتی بود که لگن اتاق خواب را با کماجدان آشپزخانه عوضی گرفتیم، و توی آن برای قهوه آب ریختیم و آنوقت متوجه شدیم که بوی بدی می‌دهد و آن را دور ریختیم. بعد از آن دیگر از کماجدان استفاده نکردیم چون به خاطر آن اشتباه وسواسی شده بودیم.

یک روز سه کیسه گوشت، ماهی و مرغ یخ زده برایمان رسید. کسی که آنها را از طریق بناها در خارج کلیسا برایمان فرستاده بود، دستگیر شد. آن روز به صومعه تلفن شد. حدود ساعت هشت صبح که ما هنوز مشغول

پختن سوپ لوبیا بودیم، آشپز عالیجناب گوشی را برداشت به او گفته بودند: «فردا از آنجا بیرون می آیی!» همین. زن به ما گفت: «من فقط شنیدم که کسی بالحنی معنی دار به من گفت فردا از اینجا بیرون می روم، اما نمی دانم وضعم بهتر می شود یا بدتر. مواظب باشین.» ما به او گفتیم، «خیلی ممنون، حالا لطفاً حرارت اجاق را کم کن تا سوپ لوبیا ته نگیرد و ما بریم و خبر رو به دیگران بدیم.»

برای رسیدن به جایی که دیگران بودند، یک دری بود که آشپزها هر وقت که می خواستند می توانستند از آن استفاده کنند. گرچه به خاطر امنیت، ما از این امتیاز سوءاستفاده نمی کردیم، می بایستی دو بار در بز نیم تا کشیکچی ها آن را باز کنند و بگذارند داخل بشویم. در آن حدود یک شکافی بود که آدم می توانست از آنجا خیابان را ببیند گرچه ما هیچوقت به خاطر رعایت انضباط از آن نگاه نمی کردیم، و در ضمن به خاطر اینکه خطرناک بود، همیشه تا آنجا که می شد از آنجا تندی رد می شدیم. این بار تصمیم گرفتیم که از آن شکاف نگاه کنیم و آنوقت دیدیم که مراقبت کم شده؛ اتومبیل های رادیودار گشتی به جز یکی دیگر خبری از شان نیست. پلیس ها را هم می شود با انگشت های یک دست شمرد.

وقتی که وارد شدیم، دیدیم که تقریباً همه رفقایمان دور یک رادیوی کوچک که به زحمت صدایش شنیده می شود ایستاده اند. به طرف مسئول رفتیم و به او آنچه را که آشپز عالیجناب گفته بود بازگو کردیم. او گفت که به هیچکس دیگر نگوئیم چون ممکن است که حقه ای در کار باشد و آنوقت ناامید بشوند. و اینکه او هم متوجه شده است که پلیس مراقبتی نمی کند. به همین خاطر بود که آن رادیوی کوچک را برای شنیدن اخبار ساعت ده شب روشن کرده بودند. درست همان موقع شنیدیم که روز بعد، ساعت دوازده کاتدرال با نظارت صلیب سرخ تخلیه خواهد شد. از آنجا که باور کردیم که خطری ندارد وقتی به آشپزخانه برگشتیم تصمیم گرفتیم که به پشت بام صاف برویم، رفتیم و از آنجا یک آتش

بزرگی را از آن بالا در یک فاصله‌ای، در حدود خانه‌ها دیدیم. احساس خوشحالی می‌کردم نه به خاطر آتش‌سوزی، بلکه به خاطر اینکه قرار بود که از آنجا بیرون برویم و چه کسی می‌داند، شاید در خانه‌ها مان، در دهکده‌ها مان همه چیز رو به راه می‌شد.

و اینطوری جریان ادامه پیدا کرد. روز بعد اتوبوس‌های صلیب سرخ آمدند. از آن موقع به بعد دیگر من تمام مدت در تپه‌ها خوابیده‌ام. ما پدرمان را نمی‌بینیم چون از همان موقعی که سربازهای گارد او را بیرون کشیدند غیبت زده است. مادرم هنوز آنجاست، بیچاره، رنج می‌برد، چون برادرها و خواهرهایم هنوز کوچکنند. آن که ده سالش است می‌رود و کار می‌کند و به خانواده کمک مالی می‌کند. من هم همینطور.

با اینکه آدم مطمئن است که اینهمه سختی نمی‌تواند ابدی باشد باز هم نگرانی ادامه دارد. آنچه که لازم است می‌کنیم تا این سختی‌ها ابدی نشوند. چند روزی از آزار و اذیت در شهر و در ناحیه ما خبری نشد. اما بر خواهند گشت. ولی هر بار ما را در عکس‌العمل‌ها مان با قدرت‌تر خواهند دید. آنچه که با وجود ناامیدی مادرها، خواهرها و پدر و مادر بزرگ‌ها مان کرده‌ایم، آنچه که ما کارگرهای مزرعه کرده‌ایم ما را زنده نگه می‌دارد. بالاخره همه چیز رو به راه شد. و من هم دارم به ایلوباسکو برمی‌گردم.